کاروان شعر

ضیاء موحد

خرما و خون

وقتی که نخل‌های خوزستان
به جای خرما، خون میوه داد
شعر مرا به یاد آر!

وقتی که چشمه‌های چشمِ کودکان
خشکید
و گریه‌ای نماند
که زرع و نخیل لب تَر کنند
شعر مرا به یاد آر!

وقتی فرشته‌ای که وکیل است بر
خزاین باد
تنها چراغِ شب‌زدگان را
خاموش کَرد

وقتی که هر قطرهٔ خلیج فارس
دریای العطش بر دوش می‌کشید
شعر مرا به یاد آر!

وقتی کلام، بُغضی شد در گلو
و هر رگی تازیانه‌ای
بر اعصابِ خُشک شهر
شعر مرا به یاد آر!

روجا چمنکار

پیدایم کن از اثر انگشت روی فنجان ها
توی کافه ها
از ایستادن پشت ویترین ها
چسبیدن به عروسک ها
به درخت گیلاسی که به نامم بود
نیمکتی زرد، رُزی سفید، روزی برفی
پیدایم کن از لرزیدن زیر ترس، توی گریه
وسط رقصی بندری، استکانی کمر باریک،
شبی تاریک
حافظه ام کجاست؟
خانه ام کجاست؟
خنده ام کجاست؟
پیدایم کن از پاورچین زیر پنجره
پنج شنبه، مترو، ایستگاه آخر
آخر اسمم چه بود؟
اسمم چه بود؟
پوستم چه رنگی بود؟
پیدایم کن از رد پای کلمات
جلوی سینما، توی پاک، انتهای خیابانی دراز
خیابانی دراز
دیروزی دراز
روزی دراز
رازم چه بود؟
سایه ام کجاست؟
تهران، میدان ولی عصر، جنب بانک ملی ایران
قسمت اشیاء گمشده
پیدایم کن
از میان سایه های بی نشان اشیاء گمشده.

صفورا نیری

در روزهای سخت
دهانت
پنهان است زیرِ ماسک.
چشم‌هایت اما
بدون پنهان کاری می‌خندند.
با چهره‌ای که بدون دهان
جدیتر است،
می‌شود حرف‌های جدیِ بیهوده را
شنید و خندید میانِ سینه
میانِ شاخه‌های درخت‌هایی
که فقط در ریه‌ها می‌رویند.
در روزهای سخت
آواز خواندن با دهانِ بسته
شاید زندگی را
کمی آسانتر کند.
طلوعِ لبخند
شاید روز را
کمی روشن تر
کمی مهربان تر کند.

دارا جهان ندارد سارا زبان ندارد
بابا ستاره ای در هفت آسمان ندارد
کارون ز چشمه خشکید، البرز لب فرو بست
حتا دل دماوند، آتش فشان ندارد
دیو سیاه دربند،آسان رهید و بگریخت
رستم در این هیاهو، گرز گران ندارد
روز وداع خورشید، زاینده رود خشکید
زیرا دل سپاهان، نقش جهان ندارد
بر نام پارس دریا، نامی دگر نهادند
گویی که آرش ما، تیر و کمان ندارد
دریای مازنی ها، بر کام دیگران شد

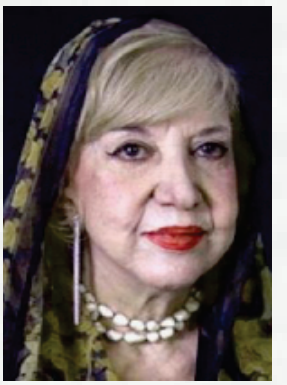

سیمین بهبهانی

نادر ز خاک برخیز، میهن جوان ندارد
دارا ! کجای کاری، دزدان سرزمینت
بر بیستون نویسند، دارا جهان ندارد
آییم به دادخواهی، فریادمان بلند است
اما چه سود، اینجا نوشیروان ندارد
سرخ و سپید و سبز است این بیرق کیانی
اما صد آه و افسوس، شیر ژیان ندارد
کو آن حکیم توسی، شهنامه ای سراید
شاید که شاعر ما دیگر بیان ندارد
هرگز نخواب کوروش، ای مهرآریایی
بی نام تو، وطن نیز نام و نشان ندارد

بیتا ملکوتی

من و تو از مرز گذشتیم
شهر من از محدودهٔ دست‌های تو آغاز می‌شود
شهر تو از انحنای کتف من
من و تو وطن نداریم
دو اسب چوبی داریم و از روی کابوس‌ها می‌پریم
بی‌گذرنامه
گذرنامه‌ات
همان کشتزارهای آفتابگردان است
که از پشت پنجرهٔ قطار به سویت می‌چرخیدند
گذرنامه‌ات دو ورق آزادی است
و برگی از بهار پراگ
گل‌های شناسنامه‌ات
گل‌های نسرین
آوازهای خانگی کوچهٔ اختر
و یک پا روی مین ماندهٔ پسر همسایه
شناسنامه‌ات
ابرهای منتظر است
و بوی شیرین لیموهای شیمیایی شده
برگهٔ عبور نداری
اما هر شب
لالایی می‌خواند برایت ماه
از گلوی کولی‌های دوره‌گرد
و هر صبح
پدر یک درخت می‌کشد
روی پیشانی‌ات
هر بار گریه کنی
برگ‌ها می‌ریزند زمین
و گلوله‌ها را می‌پوشاند
پسرم شهر تو ابتدای باد است
تهران
تنها طرح پارچهٔ پیراهنی است
عیدها بر تنم
در عوض کنار ماست
گور کافکا
سال که تحویل شود
حُسن‌یوسف‌ها را می‌بریم
خویشاوندی نیست
چخوف اما می‌آید
آن وقت به نامت می‌کند هر چه باغ‌آلبالوست.
یک روز یلنایت می‌شوم
فردا نینا
اصلا همان دختر گرجی می‌شوم
که برایت
روی رود ارس راه می‌رود.